



به چه دلیل آقا سیدمجتبی نام فدائیان اسلام را انتخاب کردند؟

در ابتدا باید بگویم نیروهای مردمی داوطلبانه جانشان را به دست می‌گرفتند تا در راه دفاع از ایران و اسلام تقدیم کنند. در شرایط حساس جنگ مهم نبود رزمندگان از اعضای چه گروه و سازمانی هستند. مهم این است که هر کس به سهم خودش از اسلام دفاع می‌کرد. ما بارها از آقا سیدمجتبی می‌پرسیدیم: «چرا نام فدائیان اسلام را برای گروه انتخاب کرده‌اند؟» ایشان همیشه در جواب می‌گفتند: «دشمن قصد دارد به کشور اسلامی و دین ما ضربه بزند. در این میان مسئله جان مطرح می‌شود. ما یک جان بیشتر نداریم که آن را هم باید فدای اسلام کنیم و به همین دلیل نام فدائیان اسلام را برای مجموعه این نیروها انتخاب کرده‌ام.» به طور کلی باید بگویم همه رزمندگان، فدائی اسلام بودند و هیچ وابستگی به حزبهائی که از پیش تشکیل شده بود، وجود نداشت. آقا سیدمجتبی شعاری هم برای گروه سرورده بود. البته متن کامل آن را به خاطر ندارم. «ما فدائیان اسلام/ در ره قرآن/ جان فدا می‌کنیم. نثار رهبر، الله اکبر...» شهید هاشمی برای نشان دادن خط مشی گروه از عبارت «فدائیان اسلام، پیروان رهبر یا پیروان خط امام» در مهرهائی که پای نامه‌ها زده می‌شد، استفاده می‌کرد. در واقع این عبارت نشان می‌داد که فدائیان اسلام در چه خطی و پیرو چه مسلکی هستند. لازم به ذکر است حکمی که آقای خلخالی برای شهید هاشمی صادر کرد، این شبیه را در اذهان به وجود آورده بود که رزمندگان فدائیان اسلام وابسته به گروه فدائیان اسلام در تهران و وابسته به آقای رفیعی و آقای عبدخدائی هستند، ولی سیدمجتبی تا آخرین لحظه هم زیر بار این مطلب نرفت. اگر کارتی از تهران برای رزمنده صادر می‌شد، آقا سیدمجتبی در آبادان و در ستاد عملیات (که خود آقا سیدمجتبی تأسیس کرده بود) حتماً باید مهر مخصوص خود را زیر آن کارت می‌زد تا اعتبار پیدا کند. **از ماجرای ورودتان به جبهه برایمان بگوئید.**

در زمان جنگ مهم‌ترین مسئله شجاعت رزمندگان در مقابل دشمن است و من این شجاعت را به وضوح در وجود آقا سیدمجتبی می‌دیدم. در واقع بارزترین ویژگی مؤثر در شخصیت شهید هاشمی شجاعتش بود که در سایرین هم نفوذ می‌کرد و باعث می‌شد تا دیگر رزمندگان بدون هراس در خط مقدم مقابل دشمن بایستند.

(آقا سیدحسین) در آبادان مستقر بود. ما از طرف بسیج اهواز خدمت ایشان رفتیم. ابتدا نامه را به آقا سیدحسین نشان دادیم. ایشان به ما گفتند: «آقای هاشمی درخواست کرده است از بین نیروها تعدادی طلبه و روحانی به گروه آنها بپیوندند.» چون معتقد بود که حضور روحانیون در کنار رزمندگان مفید خواهد بود. خلاصه آقا سیدحسین با دست به چند نفر از ما اشاره کرد تا به گروه آقای هاشمی بپیوندیم. سرانجام من به همراه آقای اصفهانی و چند نفر از دوستانم به گروه فدائیان اسلام پیوستیم. ما از قبل هیچ‌گونه آشنائی با نام آقا سیدمجتبی و شخصیت ایشان نداشتیم. حوالی ظهر خدمت ایشان رسیدیم. چند دقیقه‌ای به سلام و احوالپرسی سپری شد. بعد از آن همگی به نماز ایستادیم. از آنجائی که پیش از حضور ما در بین نیروهای فدائیان اسلام روحانی‌ای نبود، شهید هاشمی بین دو نماز به رزمندگان گفت: «خدا را شکر می‌کنم که از امروز به بعد چند روحانی هم در جمع ما حضور دارند.» از آن روز به بعد مقدمات آشنائی ما با آقای هاشمی فراهم شد. تا زمانی که بسیج، ما را به منطقه دیگری اعزام نکرده بود، در خدمت شهید هاشمی بودیم. در آن مدت نکات زیادی در رفتار و شخصیت ایشان دیدم. در زمان جنگ مهم‌ترین مسئله شجاعت رزمندگان در مقابل دشمن است و من این شجاعت را به وضوح در وجود آقا سیدمجتبی می‌دیدم. در واقع بارزترین ویژگی مؤثر در شخصیت شهید هاشمی شجاعتش بود که در سایرین هم نفوذ می‌کرد و باعث می‌شد تا دیگر رزمندگان بدون هراس در

خط مقدم مقابل دشمن بایستند. همان‌طور که شنیده‌اید امکانات جنگی ما بسیار کم، ولی دشمن مجهز به بهترین مهمات و اسلحه‌ها بود. شرایط در خط مقدم به گونه‌ای بود که باید ساعت به ساعت به شهادت فکر می‌کردیم و هیچ کس مطمئن نبود که تا شب زنده می‌ماند، ولی آقا سیدمجتبی در همان شرایط حساس هفته‌ای دو سه بار پشت جاده (که ۵۰ - ۷۰ سانتی‌متر از زمین ارتفاع داشت)، به موازات دشمن حرکت می‌کرد. ما فاصله زیادی با نیروهای عراقی نداشتیم. دشمن هم بالطبع به سمت ایشان تیراندازی می‌کرد. آقای هاشمی کلاهش را برمی‌داشت و گاهی اوقات کلاهش در اثر اصابت تیرها سوراخ سوراخ می‌شد. دو شب قبل از عملیاتی، آقا سیدمجتبی برای روحیه‌دهی به رزمندگان پشت بلندگو خطاب به دشمن اعلام می‌کند که، «اگر شما حاضرید، در منطقه میدان فوتبال آماده خواهیم کرد.» رزمندگان همان شب دو تیر دروازه بزرگ را تا پشت خاکریز عراقی‌ها می‌برند. نیروهای خودی می‌توانستند دروازه‌ها را از سنگ‌هایشان ببینند. از طرفی دیگر عراقی‌ها از هر سنگر و هر زاویه‌ای بدون دوربین می‌توانستند تیر دروازه‌ها را ببینند. گواه این ماجرا مصاحبه‌ای با آقا سیدمجتبی است که در یکی از روزنامه‌ها سال ۱۳۵۹ به چاپ رسیده است.

از روایات معنوی و دینی ایشان چه خاطراتی دارید؟
آقای هاشمی بسیار به اهل‌بیت عشق می‌ورزید و همیشه به ائمه توسل پیدا می‌کرد و این اعتقادش به رزمندگان هم منتقل می‌شد. همان‌طور که می‌دانید رزمندگان از نقاط مختلف کشور از جمله تهران، بوشهر و سایر استان‌ها برای دفاع از میهن به جبهه آمده بودند. در دوران اقامت‌مان در هتل کاروانسرا هر شب مراسم عزاداری برگزار و دست توسل و دعا به سوی آسمان بلند می‌شد. البته هر شب رزمندگان به شیوه‌های مختلف عزاداری می‌کردند. مثلاً یک شب به سبک تهرانی، یک شب مانند بوشهری‌ها و... آقا سیدمجتبی معتقد بود که اگر رزمنده‌ها شب قبل از عملیات به اهل‌بیت توسل جویند روز عملیات شادتر خواهند بود و روحشان جلای بیشتری خواهد داشت. اوایل جنگ ما دائماً تک‌های کوتاه مدت (یکی دو ساعته) پیاده می‌کردیم. آقا سیدمجتبی همیشه به بچه‌ها سفارش می‌کرد در آغاز کار گفتن «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» را

ویژگی بارز او شجاعتش بود...

«سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت‌الاسلام خالقی

شجاعت و بی‌باکی رزمندگان اسلام هنگامی که با عطف نسبت به ضعف و شدت در برابر دشمنان در می‌آمیخت، شخصیتی تأثیرگذار و ثابت‌قدم را جلوه می‌بخشید. شهید هاشمی یکی از این مردان شجاعی است که در یاد و خاطره تمامی کسانی که هم‌رمز او بوده‌اند با این ویژگی به یادگار مانده است.

درآمد





تاریکی شب از هم جدا می‌شدند. نهایت سعی رزمندگان بر این بود تا زمانی که هم‌سنگرهایشان را پیدا نکرده‌اند به خط بازنگردند. هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادیم بیکر عزیزانمان در منطقه عملیاتی رها شود. البته در چند عملیات به دلیل شرایط فوق‌العاده سختی که برآیمان پیش می‌آمد، نتوانستیم هم‌زمانمان را در منطقه پیدا کنیم. بعدها متوجه می‌شدیم شهید یا زخمی شده است. همان‌طور که می‌دانید رزمنده‌ها از نظر لباس در مضیقه بودند. اگر رزمنده‌ای متوجه می‌شد که لباس یا پوتین دوستش کهنه شده است، لباس و پوتین خود را به او می‌داد و خودش پوتین کهنه به پا می‌کرد و یا لباس و شلوار وصله زده‌ای را می‌پوشید. گاهی اوقات قرار بود چند رزمنده در یک خط مستقیم حرکت کنند. یک نفر پوتین خود را که سالم‌تر بود، به فرد جلویی می‌داد تا رزمنده‌ای که در اول صف راه می‌رود بتواند با کفش

شهید هاشمی بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزید و همیشه به ائمه توسل می‌کرد و این اعتقادش به رزمندگان هم منتقل می‌شد. آقا سیدمجتبی معتقد بود که اگر رزمنده‌ها شب قبل از عملیات به اهل بیت توسل جویند روز عملیات شادتر خواهند بود و روحشان جلای بیشتری خواهد داشت.

سالم‌تر و راحت‌تری مسیرش را ادامه دهد. یک شب با آقا سیدمجتبی تصمیم گرفتیم به خط مقدم برویم. ابتدا غذا را توزیع کردیم، نماز را خواندیم و سپس از هتل بیرون آمدیم. به این فکر افتادیم حالا که خط خلوت است، کمی آتش به پا کنیم. من و آقای هاشمی هر کدام یک نارنجک برداشتیم و تا آنجا که توانستیم به سمت خاکریز عراقی‌ها جلو رفتیم. به لودی رسیدیم که اتفاقاً بچه‌های گشت شناسائی شب هم نزدیک آن بودند. بعد از آنجا به سمت بیابانی هموار حرکت کردیم. آنگاه به خاکریزی رفتیم که حسین لودچی شب قبل زده بود. به این فکر افتادیم تا به دشمن برسیم ۴۰۰-۵۰۰ متر راه است. اندکی مکث

فراموش نکنند. اکثر اوقات این آیه را برای رزمندگان می‌خواند: «و الله خیر حافظ و هو الرحم الرحیم» جالب است بدانید هر وقت ایشان این آیه را برای رزمنده‌ای می‌خواند و با دست به پشت او می‌زد، آن رزمنده از عملیات برنی‌گشت و شهید می‌شد. سیدمجتبی با بچه‌ها رابطهای دوستانه داشت و رزمنده‌ها با او انس گرفته بودند. او به تک‌تک بچه‌ها ابراز محبت می‌کرد. همیشه قبل از هر عملیاتی تعداد مجروحین را تخمین می‌زدیم. گاهی اوقات در پایان عملیات مجروحین زیادی (بیش از انتظارمان) داشتیم. مسلماً این مسئله و یا جراحت شدید هر رزمنده آقا سیدمجتبی را به شدت ناراحت می‌کرد، اما او همیشه سعی می‌کرد ناراحتی خود را مقابل سایر رزمندگان بروز ندهد تا لطمه‌ای به روحیه آنان وارد نشود، ولی به چشم خود می‌دیدیم که در خلوت و یا در جمع دوستان صمیمی ترش از جراحت بچه‌ها ابراز ناراحتی می‌کند. آقا سیدمجتبی نسبت به آموزش رزمندگان بسیار حساس بود. بسیاری از رزمنده‌ها در بدو ورودشان به منطقه، آشنائی اندکی با سلاح‌ها و مهمات داشتند. حتی بعضی از آنها در حد ابتدائی با اسلحه ژ-۳ آشنائی داشتند. از طرفی ما در هر عملیات تعدادی توپ ۱۰۶، خمپاره ۶۰ و ۱۲۰ عراقی‌ها به غنیمت می‌گرفتیم. مسلماً بعضی از رزمنده‌ها با طرز استفاده از این مهمات آشنائی نداشتند. آقا سیدمجتبی از بردارن بسیجی در سایر مناطق و عزیزان ارتشی (که در رشته‌های مختلف جنگی مهارت داشتند) درخواست می‌کرد تا فنون لازم را به نیروهای فدائیان اسلام آموزش دهند. بدین طریق بسیاری از رزمندگان در منطقه طرز استفاده از اسلحه و مهمات را یاد می‌گرفتند. وقتی خاطرات جنگ را مرور می‌کنم بارزترین مسئله در آن روزها وحدت، انسجام و محبت بین رزمندگان بود.

آیا خاطره‌ای به یاد دارید که مصداق وحدت بین رزمنده‌ها باشد؟

بله. به عنوان مثال در هر عملیات وقتی رزمنده‌ای را به عنوان مسئول تیربارچی قرار می‌دادیم، نفر دوم فوراً آماده می‌شد و تقاضا می‌کرد تا به عنوان کمک تیربارچی در خط خدمت کند. در این میان رزمنده‌های دیگر مسئولیت آوردن مهمات را برعهده می‌گرفت. خلاصه هیچ‌کس از کمک به دیگری دریغ نمی‌کرد. یا به طور مثال اگر رزمنده‌ای زخمی می‌شد سعی می‌کرد، سربرای دیگران نشود. طی عملیاتی هر دو پای آقای حسن سماواتی در اثر برخورد خمپاره قطع شد. هنگامی که قصد داشتیم آقای سماواتی را به درمانگاه منتقل کنیم، ایشان به غیر از راننده فقط به یک نفر دیگر اجازه دادند تا بیمارستان همراهی‌شان کند و گفتند: «با اینکه هر دویا من قطع شده، اما هنوز دو دستم سالم است». در دوران جنگ رزمنده‌ها برای هر کس اسمی می‌گذاشتند. آقای سماواتی سیه‌چرده و صورتش شبیه اهالی خوزستان بود. بچه‌ها به آقای سماواتی، حسن سماواتی سیاه می‌گفتند. به خاطر دارم بعد از ۱۵-۱۶ سال، یک بار آقای سماواتی را در نماز جمعه تهران دیدم. ایشان وقتی مرا دید گریه کرد و گفت: «من همیشه برای تو فاتحه می‌خواندم و تصور می‌کردم که شهید شده‌ای». گاهی اوقات از طریق کمک‌های مردمی عذائی به دست رزمنده‌ها می‌رسید. بچه‌ها هیچ‌وقت خوراکی‌هایشان را تنها نمی‌خورند. با وجود اینکه امکان نگهداری غذا در سنگر مهیا نبود، اما رزمنده‌ها خوراکی‌هایشان را در گوشه‌ای از سنگر نگه می‌داشتند تا وقتی همگی دور هم جمع می‌شدند با هم بخورند. هیچ‌گاه ندیدیم غذا به تنهائی از گلولی کسی پائین برود. همه اینها مصداق ساز محبت بین رزمندگان بود. در هر عملیات شنبانه‌ای که انجام می‌دادیم، هدفمان این بود که طی یک شبیخون ضربه‌ای به دشمن بزیم و به خط خودمان بازگردیم. مسلماً در حسین عملیات رزمندگان مجروح و یا در

کردیم و به این نتیجه رسیدیم حتی اگر نارنجک هم بزیم، فایده‌ای نخواهد داشت، پس تصمیم به بازگشت گرفتیم. با وجود اینکه با ترس و لرز رفتیم و برگشتیم، ولی همین خودجوشی و تحرک رزمنده‌ها بود که عراقی‌ها را عاصی می‌کرد. آنچه که می‌گوئیم به زبان آسان است، ولی تصور و احساس کردنش دشوار است. در واقع موضوعی به نام ترس برای بچه‌ها مطرح نبود. به عنوان مثال در عملیاتی من و دوستانم مسیر را اشتباه رفتیم که این مسیر دقیقاً منجر به خاکریز دشمن شد و ما کاملاً در خاکریز اصلی دشمن بودیم. چون شب هنگام به خاکریز رسیده بودیم و از آنجائی که من به زبان عربی آشنا بودم و دوستم هم آبادانی بود و به زبان محاوره عربی آشنائی داشت، از صحبت‌های آنها متوجه شدیم وقت توزیع غذاست و محل تجمع آنها سنگر جلویی است. آنها غذا را می‌گرفتند و داخل یکی از سنگرها می‌بردند. دوستم به من گفت: «غذا را بخوریم و برگردیم». پرسیدم: «چگونه؟» زمانی که یکی از عراقی‌ها غذا را در سنگر گذاشت و بیرون آمد، دوستم به من گفت: «حالا هرچه زودتر وارد سنگر شویم». او فانوس را طوری دستکاری کرد که به‌زودی قابل تعمیر نبود و ضمناً نور آن هم ضعیف شده بود. عراقی‌ها سفره را پهن کردند و ما هم کنار سفره نشستیم و با آنها غذا خوردیم. در حین غذا خوردن با هیچ‌کس حرفی نزدیم و از طرفی طوری نشستیم که نور به چهره و لباس‌هایمان ننهد و شناسائی نشویم. قبلاً لباس کارمان خونی شده و گرد و خاک و گل زیادی روی آن بود که در آن نور ضعیف قابل شناسائی نبودیم. با توجه به اینکه اگر آنها عمامه‌ها را می‌دیدند، مشکل پیش می‌آمد به همین دلیل عمامه‌ها را به کمر بسته و پیراهن را رویش انداخته بودم. در ضمن کلاه سبزی بر سر داشتیم که خود عراقی‌ها هم از آن کلاه‌ها داشتند. وقتی غذا تمام شد، همراه عراقی‌ها از سنگر بیرون آمدیم. تا نزدیک خاکریز دو نفری خیلی عادی در کنار هم راه می‌رفتیم. دوستم برای آنکه عادی‌تر جلوه کنیم، در حالی که سرمان پائین بود با لهجه آبادانی‌اش آرام صحبت می‌کرد. با این ترتیب تا کنار خاکریز آمدیم و به لطف خدا با وجودی که سمت چپمان دو نگاهبان بود، مشکلی پیش نیامد و توانستیم خاکریز را دور بزیم و مسیرمان را پیدا کنیم و با سرعت به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم و حوالی صبح به نزدیک‌ترین خاکریز خودی رسیدیم. به خاطر دارم یک بار با آقای صندوق‌چی، آقای رضا پذیرا و یکی دو نفر از دوستان برای بررسی اوضاع به سمت خط حرکت کردیم. منظورم از خط، خاکریز اولیه‌ای بود که تقریباً یک متر ارتفاع داشت. آن زمان هنوز خاکریزهای زیادی نداشتیم و ارتفاعشان هم کم بود. نزدیک غروب می‌خواستیم به عقب برگردیم که آقای رضا پذیرا گفت: «جاده را بلدم». و پشت فرمان نشست. من و آقای صندوق‌چی هم عقب لندور نشستیم. همچنان که پیش می‌رفتیم، در یک چاله تانک گیر افتادیم. چاله تانک را به این دلیل می‌کنند که تانک پس از شلیک در آن پنهان شود تا در معرض تیر و ترکش قرار نگیرد. در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم و ببینم چه پیش آمده است که نزدیک بود ماشین کاملاً در چاله بیفتد. آن را یک دستی نگه داشتم و به بچه‌ها گفتم: «هل بدهید تا ماشین در چاله نیفتد و رد شود». ناگهان پایسم داخل چاله‌ای رفت که عراقی‌ها به عنوان مستراح کهنه بودند. تصور کنید چه اتفاقی افتاد با هر زحمتی بود بالا آمدم و ماشین را هل دادیم و دوباره به راه افتادیم و به جاده اصلی ذوالفقاریه رسیدیم. این جاده خاکی و با توجه به بارانی که آمده حدود نیم متر آب در آن جمع شده بود. با وجودی که به بچه‌ها گفتم: «مواظب باشید من در روز چند بار این مسیر را آمده‌ام. اینجا چاله‌های زیادی دارد.» یک دفعه داخل یک چاله خمپاره افتادیم. باز هم با هر



اروند یکس کارخانه چوببری هم بود که ما الوارها را از این کارخانه به ماشین منتقل می کردیم و به خط می آوردیم. عراقی ها چندین بار ماشین ها را هدف قرار دادند. به همین دلیل دیوار سمت کوچه را سوراخ و الوارها را یکی یکی از سوراخ دیوار به ماشین منتقل کردیم و جهت ساخت سنگر به خطوط انتقال دادیم.

از ابتکارات رزمنده ها در جبهه به خاطر دارم که عراقی ها در یکی از مناطق میدان مین ایجاد کرده بودند و بچه ها هم قرار بود جهت شناسایی به آن منطقه بروند. یکی از بچه های اصفهانی یک بوم غلطان سنگی (که قبلا بالای پشت بام های کاه گلی می کشیدند) آورد و دو لوله آب به طول ۱۰ - ۱۲ متر به آن وصل کرد. رزمنده ها آن را جلوتر از خود روی زمین می غلطانند تا مین ها ختئی شود. به این ترتیب مسیر را پاکسازی می کردند. رزمنده ها به فرماندهی آقا سیدمجتبی توانستند طی یک عملیات ۷ - ۸ کیلومتر (تا یک کیلومتری جاده ماهشهر - آبادان) پیشروی کنند. وقتی بنی صدر سقوط کرد، تعدادی از برادران ما اسیر شدند. آنها به دشمن اطلاعات غلط داده بودند که نیروهای ایرانی با عزل بنی صدر قصد دارند به شما حمله کنند. از این سو آقای هاشمی هم در هتل نشسته بود که با توجه به اخبار رسیده مبنی بر تزلزل و گیجی نیروهای بعضی تصمیم به حمله گرفت. با هماهنگی نیروهای ما به فرماندهی آقای هاشمی و سردرگمی و تزلزلی که در نیروهای عراقی ایجاد شده بود، رزمندگان با سقوط اولین خاکریز بعضی ها توانستند تا ۷ - ۸ کیلومتر پیش روند. آنان وقتی سنگرها را یکی یکی فتح می کردند، شعار وحدت «لااله الا الله» را می خواندند. یکی از بچه ها می گفت: «من این شعار را با این نیت می خوانم که زمان پیامبر وقتی سنگرهای دشمن را فتح می کردند، آن را می خواندند.» من در آنجا سنگرهای آرم هیتلری دیدم. این سنگرها به شیوه خاصی ساخته می شدند، طوری که بخش هایی از آن حکم ترکش گیر را داشت. در این سنگرها عراقی ها از اموالی که از مردم خرمشهر به غارت گرفته بودند، استفاده می کردند. در یکی از آنها فرشی را برای آنکه اندازه شود بریده بودند. همچنین ظروف چینی زیادی هم در سنگرها دیده می شد. ■

آقا سیدمجتبی همیشه به بچه ها سفارش می کرد در آغاز کار گفتن «بسم الله الرحمن الرحیم» را فراموش نکنند. اکثر اوقات این آیه را برای رزمندگان می خواند: «و الله خیر حافظا و هو... الرحمن الرحیم»

مؤثر بود، زیرا وقتی می دیدند یک زن تا این حد شجاعت دارد، دلگرم می شدند. همگی مانند اعضای یک خانواده بودند و رزمندگان آنها را خواهر یا مادرشان می دانستند. خواهران در آشپزخانه و تهیه غذا بسیار کمک می کردند. اوایل جنگ تعدادی از خواهران به عنوان خبرنگار به جبهه می آمدند. آن موقع سنگری بود که خواهران را در آن اسکان می دادند، ولی وقتی خط شکل گرفت با توجه به تذکراتی که به آقای هاشمی داده می شد، خواهران را عقب فرستادند. در پشت جبهه آنها بیشتر در بخش دارو، درمان و خدمات و امثالهم فعالیت می کردند. آقای هاشمی با دید باز از حضور خواهران در جبهه استقبال کرد، اما حضور و کنترل آنها در خط دشوار بود و مسائلی را به همراه داشت. آقا سیدمجتبی هم انسانی منطقی بود و تذکرات را می پذیرفت؛ به همین دلیل به خواهران گفته شد مانند من به مدت طولانی در جبهه ممکن نیست. اگر لازم است برای ضبط برنامه ای بایند می بایست روزها اقدام به آمد و شد کنند. گمرک آبادان در کنار رودخانه ارون بود. آن سمت رودخانه عراقی ها بودند. وقتی با کشتی الوارها را به گمرک می آوردند، آنها را در گمرک خالی می کردند که دقیقا جلوی عراقی ها بود. ما باید این الوارها را بار ماشین می کردیم و شبانه (طوری که بعضی ها متوجه نشوند) برای ساختن سنگر به رزمنده ها می رساندیم. کنار رودخانه

مشقتی بود ماشین را در آوریم. یک باردیگر هم ماشین در گودالی گیر کرد و متأسفانه این بار نتوانستیم ماشین را در آوریم. حالا در نظر بگیرید حدود ۲۰ کیلومتر راه را می بایست به باران پیاده می رفتیم تا به مقر برسیم. وقتی به سنگر ارتشی ها رسیدیم، چون آنها آقای صندوقچی را به اسم می شناختند تحویلمان گرفتند و ما را دعوت کردند که داخل برویم. اما با آن وضعیت و نجاست و کثیفی قبول نکردیم. ارتشی ها یکی از سربازان را راهی کردند تا ما را به شهر برسانند. به این ترتیب کورمال کورمال مسیری را که صبح در مدت نیم ساعت آمدیم، شبانه چهار ساعت طول کشید که بازگردیم. لازم به ذکر است بگویم رزمندگانی که به مقر می آمدند دائما آنجا نبودند و فقط برای شستن سر و صورت، لباس و یا انجام کاری می ماندند و دوباره به خط برمی گشتند. معمولا شبها کسی در مقر نمی ماند چون اهم عملیات در شب انجام می شد و رزمندگان ترجیح می دادند در خط باشند تا در مقر. شرایط طوری بود که همه می خواستند کاری انجام دهند و کمکی کنند. مثلا شخصی بود که مجید گاوی نام داشت. ما نمی دانستیم فامیلی اش چیست، ولی چون هیكل درشتی داشت، به او مجید گاوی می گفتند. او از لات های آبادان بود و تعدادی نوچه داشت. به دلیل علاقه اش همواره یک کیف سامسونت با خود همراه داشت، طوری که حتی در خط مقدم هم آن را می آورد. در آن همیشه دو کارد سلاخی بود. مجید گاوی می گفت: «این دو کارد باید بالای سر من باشد تا بتوانم راحت بخوابم.» به خاطر دارم یک شب در خط مقدم، به سنگر آمد و به برادرها گفت: «یک کلاش (منظور اسلحه کلاشینکوف است) به من بدهید.» یکی از رزمنده ها به شوخی گفت: «کلاش می خواهی؟ مشکلی نیست برو، همین روبرو از عراقی ها بگیر.» مجید هم گفت: «اگر لازم باشد مرا حمایت می کنید؟» ما هم گفتیم: «کنار خاکریز ایستاده ایم و تیربار هم آماده آتش است.» مجید یکی از کاردهایش را برداشت و به سمت نیروهای یعنی رفت. چندی بعد با یک سر عراقی و یک اسلحه کلاشینکوف برگشت. در هتل کاروانسرا جمعی از خواهران هم حضور داشتند. آنها به دلیل علاقه به کشور و سرزمینشان آنجا بودند و به هر نحوی سعی می کردند آنها را از آن مکان بیرون ببرند، قبول نمی کردند. سرگروه آنها معروف به «ننه مریم» بود. هتل بزرگ بود و مکان وسیعی داشت. از طرفی اتاقها و ورودی و خروجی خواهران جدا بود. تعدادی از آنها با خانواده و تعدادی هم تنها بودند. ننه مریم پس از آنکه شوهرش اسیر شده بود، با دو فرزندش به هتل آمده بود. البته بعدها دو فرزندش هم به شهادت رسیدند. با وجودی که به تعدادی از آنها پیشنهاد می شد به اهواز بروند، اما آنها می گفتند: «بلای اینجا را به جان می خریم و شهرمان را ترک نمی کنیم.» حضور این خواهران در روحیه رزمندگان

